بسم الله الرحمن الرحیم

رسول صادقی

نظریه انتقادی

نظریه انتقادی که توسط لوکاچ شکل گرفت در همان فضای جامعه شناسی معرفت المانی (شلر-مانهایم)است ولی مولف این نظریه را در ادامه مباحث قبلی نیاورده است چون اگر چه مانهایم وشلر از مارکس تاثیر گرفته بودندوقصد روشنگری واصلاح هم داشتند ولی نظریه انتقادی محوربحث هایشان تمرکز بر جامعه سرمایه داری ونقد آن وعلم حامی آن یعنی اقتصاد بوده است وکاری به دیگر جوامع نداشتند .

اولین نظریه پرداز , لوکاچ:

لوکاچ در مباحث خود در حقیقت بین مارکس ووبر جمع کرده است.

انچه از مارکس گرفته: انسان در جریان کار ساخته می شود ولی چون در جامعه سرمایه داری کار کارگر به کالا تبدیل می شود ( روند ابژه گی وشی وارگی طی می شود ) وکالا هم از کارگر مستقل وجدا است برای همین هویت کارگر از کالای تولید او جدا است (کالا هویت طلسم وارگی یاابژه گی بیدا میکند )

مثلا گاهی اوقات ارزش یک کالا مانند اتومبیل از ارزش کارگر بیشتر می شود .

درحقیقت این بیگانگی کارگر از کالا بخاطروجود تقسیم کار است چون کارگر وقتی مجبور است یک قطعه از صدها قطعه این وسیله را درست کند یا ببندد( طبق استاندارد کاملا مشخص) برای همین نه خلاقیت خود را میتواند بروز دهد ونه وقتی آن وسیله ساخته شد احساسی نسبت به آن دارد چون صدها نفر دیگر در ساخت آن شریک بودند وخلاصه خودش وهویتش را در کالای که تولید کرده نمی بیند در نتیجه انسان از خود بیگانه میشود .

نکته : منظور از کارگر در نظام سرمایه داری شامل مهندس \_ کشاورز و....هم می شود .

فلذا در چنین فضایی علم اقتصاد به عنوان ایدئولوژی توجیه مناسبات مالکیت وتثبیت روابط طبقاتی شکل میگیرد .

آنچه از وبر گرفته :

عقلانیت ابزاری وشکل گیری بوروکراسی (روند عقلانی شدن جامعه )

حرف اصلی لوکاچ :

لوکاچ میگوید این روند ابژه گی ( کالا شدن وبیگانگی کالا از کارگر) که مارکس میگفت در کل علم مدرن رخ داده است . به عبارت دیگر اقتصادی که مارکس میگفت همان علم مدرن (عقلانیت ابزاری )وبر است ونظام سرمایه داری مارکس همان بوروکراسی وبر است .

در نتیجه متوجه میشویم که تفاوت لوکاچ با مارکس در این است که مارکس اقتصاد را ایدئولوژی نظام سرمایه داری می دانست ولی لوکاچ کل علم مدر ن (از هگل وکانت تا پوزیتیویسم های منطقی ) را ایدئولوژی نظام سرمایه داری میداند .

وتفاوت لوکاچ با وبر در این است که وبر علت عقلانی شدن را دین کالون می دانست ولی لوکاچ علت عقلانی شدن را خود جامعه سرمایه داری میداند . طبق عقیده لوکاچ بین سرمایه داری وکالون رابطه دیالکتیکی وجود دارد یعنی معرفت (دین کالون ) روی جامعه (سرمایه داری )تاثیر گذاشته وبرعکس \_ البته این نکته را هم باید در نظر داشت که جامعه ومعرفت دو چیز نیست بلکه یک چیز است .\_

لوکاچ معتقد است که تفکر بورژوازی ایدئالیستی وغیر تجربی است چون از واقعیت صحبت میکند بدون توجه به زمینه های اجتماعی آن.

تفکرتجربی تفکری است که رابطه معرفت وواقعیت را در نظر میگیرد.

درنتیجه امثال کانت هگل وپوزیتیویسم های منطقی تفکرشان ایده الیستی است.کانت چون سوژه را از ابژه جدا کرد وسوژه جدا از ابژه معرفت را کسب می کند وبرای سوژه استقلال قایل شد برای همین غیر تجربی است .وپوزیتیویسم ها هم میگویند با مشاهده پدیده های منفرد فقط میشود به واقعیت دست پیدا کرد . پس هر دو واقعیت خارجی را از ذهن ومعرفت جدا کردند .

فلذا می گوید هرچه هر چه روش شناسی رشد کند علم از حالت واقع نمایی دور میشود (روش شناسی یعنی فرمولازیاسیون کردن پژوهش که شخص نمی تواند خلاقیت وواقع نمایی در آن ایجاد کند )

راه حل لوکاچ برای این مشکل این است که از طریق تفکر دیالکتیک (گره زدن فکر به واقعیت ) مشکل غیر تجربی بودن علوم را حل کند

توضیح تفکر دیالکتیک:

تفکر دیالکتیکی در مقابل تفکر منطقی است .در تفکر منطقی ما برای اثبات مدعی خود از قضایای این همانی استفاده میکنیم یعنی مثلا میگوییم :الف ب است ب ج است =الف ج است دراین قضایا اشکالی که میکنند این است که نتیجه داخل در مقدمات است (یعنی الف وج قبلا در مقدمات موجود بوده است .)

پس با نتیجه چیز جدیدی بیرون نمی اید . پس تفکر منطقی واقع نما نیست وضمنا متهم به محافظه کاری می شود وهمواره می خواهد نظم های موجود اجتماعی را توجیه کند .

درحقیقت چون تفکر منطقی قیاسی بر اساس این تصور که عالم عالم ثابتات است شکل گرفته این گونه میشود .

ولی در تفکر دیالکتیکی چون می گویند همه چیز در عالم متغیر است برای همین با روش منطقی نمی شود به واقعیت رسید . فلذا میگویند همواره واقعیت به ضد خودش تبدیل می شود ودر اثر درگیری با ضدش تبدیل به واقعیت برتر دیگری می شود .به این مدل (به ترتیب ) مدل تز آنتی تز وسنتز میگویند که ساده ترین شکل توضیح مفهوم دیالکتیک است.

خلاصه در تفکر دیالکتیکی از تقابل وتضادی که بین واقعیت ها هست یک زایایی و رویشی ایجاد می شود . پس در دل تفکر دیالکتیکی است که تفکر انتقادی شکل می گیرد تفکری که همواره وضعیت موجود را به چالش می کشد ولی هیچ آینده قطعی تصویر نمیکند زیرا خلاف نظام تفکر دیالکتیکی است وموجب ایستایی عالم میشود .

\_لوکاچ با مدلی که ارایه میدهد این اشکال را که چرا در اروپا که سرمایه داری زیاد بود مارکسیسم شکل نگرفت ولی در شوروی شکل گرفت .اوبین اگاهی ذهنی طبقاتی وآگاهی عینی کاذب فرق میگذارد ومیگوید اگر این آگاهی ذهنی طبقاتی در بستر اجتماع پیاده شود مردم آگاه میشوند ولی اگر این اتفاق نیفتد اگاهی عینی کاذب به وجود میاید در این حالت شخص کارگر متوجه نیست که دارد استثمار میشود توسط نظام سرمایه داری.

در نتیجه لوکاچ میگوید آگاهی طبقاتی باید عینی شود و در صورتی می تواند عینی شود که که وضعیت خودش را از طریق عمل خودش درک کندیعنی درک کند که من کارگر همه کاره هستم. از طرفی او میگوید کارگر باید به دنبال نماینده سیاسی باشد تا ان نماینده به او آگاهی سیاسی دهد.

هورکهایمر:

او میگوید :علم ونظریه پردازی باید رابطه بین معرفت وواقعیت اجنماعی باشد ولی در دوران مدرنیته ودر فضای پوزیتیویسمی این گونه نیست فلذا نظریات باید انتقادی باشندیعنی دائما وضع موجود را به چالش بکشند به عبارت دیگر نظریات نباید موارد منفرد را بررسی کنند وبخواهند صرفا یک گزارشی از وضع موجود بدهند بلکه باید به شکل دیالکتیکی واقعیت اجتماعی را بررسی کنند .

مثال : پوزیتیویسم ها وقتی می خواهند یک واقعیت اجتماعی مثل بیمارستان را مطالعه کنند نهایتا آنچه بیرون است را توصیف می کنند ولی انتقادی ها می گویند اولا هدف از بیمارستان درمان بیماران است سپس با مطالعه بیمارستان فعلی میگویند چقدر با بیمارستان آرمانی فاصله داریم آنگاه به دنبال نسخه ای از بیمارستانی هستندتا به وضع آرمانی نزدیک تر باشد = روش دیالکتیک

((اگر فقط بیمارستان را با بیمار توصیف کنیم =تز , اگر بیمارستان رابا سیستم اداری ومالی بررسی کنیم =انتی تز , چگونه بیمارستانی بسازیم که هم به پول برسیم هم به وظیفه درمان گری =سنتز ))

هورکهایمر با این مدل میخواهد روشن گری رتا تحلیلی کند . او میگوید روشنگری (مدرنیته)برای طرد ایدئولوژی امد ومیگفت که دین ایدئولوژیک است ولی اللن خودش ایدئولوژیک شده است چون خاصیت معرفت ابژه کردن است واز طریق ابژه کردن تسلط پیدا ممیکند .

توضیح بیشتر : منظور از معرفت معرفت حصولی است یعنی وقتی از طریق معرفت حصولی واقعیت را مطالعه دمیکنیم در حقیقت داریم واقعیت را ابژه میکنیم در این حالت به دنبال تسلط وعلم بر واقعیت هستیم درنتیجه در علم مدرن بر معرفت تسلط وجود دارد وهر چه تسلط بیشتر شود بیشتر از او جدا میشود .

رابطه ابژه گی با طبیعت تبدیل شد به رابطه ابژه گی با انسان های دیگر . آنها خواستند انسانها آزاد شوند ولی ناگهان انسانها نگاه ابژه گی به هم پیدا کردند یعنی خود انسان در نظام سرمایه داری قیمت گذاری میشود واقتصاد کالای شکل میگیرد .وثمره این فرایند میشود توحش مدرن وکوره های ادمسوزی هیتلر ( در فضای مدرن باید به همه چیز به دید هدف وسیله نگاه کرد )

هایمر همچنین میگوید : فکر نکنید که این نظریه ما هم خودش ایدئولوژیک است خیر ایدئولوژیک نیست چون ما از روش دیالکتیکی سراغ واقعیت می رویم ودر روش دیالکتیک واقعیت مرتب در حال نقد شدن وتغییر است پس با این جمله که( ایدئولوژی وابسته به هست است) نمی تونید مارا ایدئولوژیک زده خطاب کنید

....